

سنگ صبور

صادق هدایت

شناسنامه اثر :

عنوان : سنگ صبور

موضوع : داستان کوتاه

نویسنده : صادق هدایت

ناشر نسخه الکترونیک :

WWW.KETABNAK.COM

MOJTABA_STORY@YAHOO.COM

سنگ صبور^(۱)

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود، هر چه رفتیم راه بود، هر چه
کندیم چاه بود، کلیدش دست سید جبار بود.

یک مردی برون یک زن داشت با یک دختر. این دختره را روزها می فرستاد
به مکتب پیش ملا باجی. هر روز که می رفت مکتب، سر راه صدایی به گوشش
می آمد که: «نصیب مرده فاطمه!»

اسم این دختره فاطمه بود. تعجب می کرد، با خودش می گفت: «خدایا
خداوندا، این صدا مال کیه؟» چیزی به عقلش نمی رسید، ترسش می گرفت. یک
روز آمد به مادرش گفت:

«ننه جون هر روز که از تو کوچه رد می شم، یک صدایی به گوشم می آید

که: «نصیب مرده فاطمه!» آنوقت پدر و مادرش گفتند: «ما می‌گذاریم از این شهر می‌رویم.» هر چه اسباب زندگی و خرت و خورت داشتند فروختند و راهشان را کشیدند رفتند.

رفتند و رفتند، تا به یک بیابانی رسیدند که نه آب بود نه آبادانی نه گلپانگ مسلمانی. اینها تشنه‌شان شده بود، گشنه‌شان شده بود، هرچه نان و آب داشتند همه تمام شده بود. در آن نزدیکی دیوار یک باغ بزرگی دیدند که یک در هم داشت.

گفتند که: «ما می‌رویم اینجا در می‌زنیم، یکی میاد آبی چیزی بهمون میده.» فاطمه رفت در زد، فوراً در واز شد، تا رفت تو ببیند کسی هست یا نه، یکمرتبه در بسته شد و در هم غیب شد، انگاری که اصلاً در نداشت. مادر پدرش آنور دیوار ماندند و دختره توی باغ ماند. مادر پدرش گریه و زاری کردند، دیدند فایده ندارد، گفتند: «اینجا حالا شب می‌شه گاس باشه حیوانی، جک و جانوری بیاد، چرا بمانیم؟ تا تاریک نشده می‌رویم به یک آبادی برسیم.»

با خودشان گفتند: «اینکه می‌گفت: نصیب مرده فاطمه، شاید همین قسمت بوده!»

دختره آن طرف دیوار گریه و زاری کرد، بیشتر گشنه‌اش شد و تشنه‌اش شد، گفت: «بروم ببینم یک چیزی پیدا می‌شه بخورم.» رفت مشغول گشت و گذار شد، دید یک باغ درندشتی بود با عمارت و دم و دستگاه. رفت توی این اطاق، آن اطاق، هر جا سر کرد دید هیچکس آنجا نیست. بالاخره، از میوه‌های باغ یک چیزی کند و خورد، بعد رفت گرفت خوابید. فردا صبح زود، بیدار شد باز رفت این ور آن ور را سرکشی کرد، دید توی اطاق‌ها فرش‌های قیمتی، زال

و زندگی، همه چیز بود. دید یک حمام هم آنجاست، رفت توی حمام سر و تنش را شست. تا ظهری کارش گردش بود، هیچکس را ندید. هر چه صدا زد، کسی جوابش را نداد. باز رفت توی اطاق‌ها سر کرد، هفتا اطاق تو در تو را گشت. دید تویش پر از خوراک‌های خوب، جواهر و همه چیز آنجا بود. آن وقت شوبه اطاق هفتمی که رسید، درش را باز کرد، رفت تو اطاق دید یک نفر روی تخت‌خوابی خوابیده. نزدیک رفت، پارچه روی صورتش را پس زد، دید یک جوان خوشگلی مثل پنجه آفتاب آنجا خوابیده. نگاه کرد، دید روی شکمش مثل اینکه بخیه زده باشند سوزن زده بودند.

یک تیکه کاغذ دعا روی رف بالای سرش بود، برداشت دید نوشته: «هر کس چهل شب و چهل روز بالای سر این جوان بماند، روزی یک بادام بخورد و یک انگشده آب بخورد، این دعا را بخواند به او فوت بکند، و روزی یک دانه ازین سوزن‌ها را بیرون بکشد، آنوقت روز چهلم جوان عطسه می‌کند و بیدار می‌شود.»

دختره، دعا را خواند و یک سوزن از شکمش بیرون آورد. چه دردسرتان بدهم، سی و پنج روز تمام کار این دختر همین بود که روزی یک بادام بخورد و یک انگشده هم آب بخورد و دعا بخواند به اون جوان فوت کند و یک سوزن از شکمش بیرون بیاورد. اما از بسکه بی‌خوابی کشیده بود و گشنگی خورده بود، دیگر رمق برایش نمانده بود، همینطور از خودش می‌پرسید: «خدایا خداوندگارا، چه بکنم؟ کسی نیست به من کمک بکند!» از تنهایی داشت دلش می‌ترکید.

یک مرتبه شنید از پشت دیوار باغ صدای ساز و نی لبک بلند شد. رفت پشت بام، دید یک دسته کولی آمده‌اند اونجا پشت دیوار بار انداخته‌اند، می‌زدند

و می‌کوبیدند و می‌رقصیدند. دختر صدا کرد: «آی باجی، آی ننه، آی بابا، شما را به خدا یکی از این دخترهایتان را به من بدهید، من از تنهایی دارم دق می‌کنم، هر چه بخواهید بهتان می‌دهم.» سرکرده کولی‌ها گفت: «چه ازین بهتر، بهتان می‌دهم، اما از کجا بفرستیم راه نداریم.» دختره رفت، یک طناب برداشت با صد تومان پول و جواهر و لباس و اینها را آورد روی پشت بام و انداخت پائین برای کولی‌ها. اونها هم سر طناب را بستند به کمر دختر کولی، فاطمه کشیدش بالا.

دختره که آمد بالا، فاطمه داد لباس‌هایش را عوض کرد، رفت حمام، غذاهای خوب بهش داد و گفت: «تو مونس من باش که من تنها هستم.» بعد سرگذشت خودش را برای دختر کولیه نقل کرد، اما از جوانی که توی اطاق هفتمی خوابیده بود چیزی نگفت. خود دختره باز می‌رفت تو اطاق در را می‌بست، دعا می‌خواند به جوانه فوت می‌کرد، و یک سوزن از روی شکمش بیرون می‌کشید. این دختر کولیه از بسکه حرامزاده بود، می‌دید این دختره می‌رود توی اطاق در را روی خودش چفت می‌کند و یک کارهایی می‌کند، شستش خبردار شد، آنجا یک چیزی هست که دختره از اون پنهان می‌کند. یک روز سیاهی به سیاهی این دختر رفت، از لای چفت در دید که فاطمه یک دعایی را بلند بلند خواند و مثل اینکه یک کارهایی کرد. دوسه روز دیگر هم رفت گوش و ایساد تا اینکه دعا را از بر شد.

روز سی و نهم که فاطمه هنوز خواب بود، صبح زود، دختر کولیه بلند شد رفت در اطاق را باز کرد، رفت تو، دید یک جوانی مثل پنجه آفتاب روی تخت خوابیده. دختره دعا را که از بر بود خواند دید یک سوزن روی شکمش است، آنرا بیرون کشید. فوراً تا کشید جوان عطسه کرد، بلند شد نشست و گفت: «تو

کجا اینجا کجا؟ آیا حوری، جنی، پری هستی یا دختر آدمیزادی؟» دختر کولیه گفت: «من دختر آدمیزاد هستم.» جوان پرسید: «چطور اینجا آمدی؟» دختر کولیه تمام سرگذشت فاطمه را از اول تا آخر به اسم خودش برای او نقل کرد، و خودش را به اسم فاطمه جا زد و فاطمه که خوابیده بود گفت کنیز من است.

جوان گفت: «خیلی خوب، حالا می خواهی زن من بشوی؟» دختره گفت: «البته که می خواهم، چه ازین بهتر؟»

آنها که مشغول صحبت و مآچ و بوسه بودند، فاطمه بیدار شد دید که هر چه ریخته بود پنبه شده، آه از نهادش برآمد.

دست هایش را طرف آسمان برد گفت: «خدایا، خداوندگارا، تو به سر شاهی! همه زحمت هایی که کشیدم همین بود؟ پس آن صدائی که می گفت: نصیب مرده فاطمه، همین بود؟» بعد بی آنکه «آره» بگوید یا «نه» کلفت دختر کولیه شد، و دختر کولیه شد خانم و خاتون و فاطمه را فرستاد توی آشپزخانه. جوانه فرمان داد هفت شبانه روز شهر را آئین بستند و دختر کولیه را گرفت. فاطمه هیچ چیز نمی گفت، کلفتی خانه را می کرد. تا اینکه زد و جوانه خواست برود سفر، وقتی که خواست حرکت بکند، به زنش گفت: «دلت چه می خواهد تا برایت سوغاتی بیاورم؟» دختر کولیه گفت: «برای من یک دست لباس اطلس زری شاخه بیار.» بعد برگشت به طرف فاطمه گفت: «تو چی می خواهی که برایت سوغات بیاورم؟»

فاطمه گفت: «آقا جون من چیزی نمی خواهم، جانتان سلامت باشد.» جوانه اصرار کرد، اونم گفت: «پس واسه من یک سنگ صبور و یک عروسک چینی

بیاورید.»

جوانه شش ماه سفرش طول کشید. دختر کولیه هی فاطمه را کتک می زد و می چزاندش و این هم همه اش گریه می کرد.

جوانه از سفر برگشت و همه سوغاتی های زنش را خریده بود، اما سنگ صبور را یادش رفته بود. نگو تو بیابان که می آمد پایش خورد به یک سنگی، فوراً یادش افتاد که دختر کلفتش ازش سنگ صبور خواسته بود. با خودش گفت: «خوب، این دختره گفته بود، برایش نبرم بد است.» برگشت، رفت توی بازار، پرسان پرسان، یکنفر دکاندار را پیدا کرد که گفت: «من یکی برایتان پیدا می کنم.» فرداش که برگشت آنرا بخرد، دکانداره ازش پرسید: «کی از شما سنگ صبور خواسته؟» جوان گفت: «تو خانه مان یک کلفت داریم از من سنگ صبور و عروسک چینی خواسته.»

دکانداره گفت: «شما اشتباه می کنین، این دختر کلفت نیست.»

جوانه گفت: «حواست پرت است، من می گویم که کلفت منست.»

دکاندار گفت: «ممکن نیست، خیلی خوب حالا این را می خری یانه؟»

جوانه گفت: «بله.»

دکاندار گفت: «هر کس سنگ صبور می خواد، معلوم می شه که درد دل داره، حالا که برگشتی سنگ صبور را به دختر کلفت دادی، همان شب! وقتی که کارهای خانه را تمام کرد، می رود کنج دنجی می نشیند و همه سرگذشت خودش را برای سنگ نقل می کند، بعد از آنکه همه بدبختی های خودش را نقل کرد می گوید:

سنگ صبور، سنگ صبور،

«تو صبوری، من صبورم،

«یا تو بترک یا من می ترکم.»

آنوقت، باید بروی تو اطاق کمر او را محکم بگیری، اگر اینکار را نکنی او می ترکد و می میرد.»

چه دردسرتان بدهم، جوان همان کاری که او گفته بود کرد و سنگ و عروسک چینی را به دختر کلفته داد همین که کارهایش تمام شد، رفت آشپزخانه را آب و جارو کرد، یک شمع روشن کرد کنج آشپزخانه گذاشت، سنگ صبور و عروسک چینی را هم جلو خودش گذاشت و همه بدبختی های خودش را از اول که چطور سر راه مکتب صدایی بغل گوشش می گفت که: «نصیب مرده فاطمه!» بعد فرارشان، بعد بی خوابی و زحمت هایی که کشید، بعد کلفتی و زجرهایی که تا حالا کشیده بود، همه را برای آنها نقل کرد. آنوقت گفت:

«سنگ صبور، سنگ صبور،

«تو صبوری، من صبورم،

«یا تو بترک، یا من می ترکم.»

همینکه این را گفت، فوری جوان در را باز کرد، رفت محکم کمر فاطمه را گرفت، به سنگ صبور گفت: «تو بترک.» سنگ صبور ترکید و یک چکه خون ازش بیرون جست. دختره غش کرد، جوان او را بغل زد و نوازش کرد و ماچ و بوسه کرد، برد تو اطاق خودش خوابانید.

فردا صبح فرمان داد گیس دختر کولی را به دمب قاطر بستند و هی کردند میان صحرا، بعد داد هفت شبان و روز شهر را چراغانی کردند و آئین بستند و

فاطمه را عروسی کرد و به خوشی و شادی با هم مشغول زندگی شدند.
همانطوری که آنها به مرادشان رسیدند، شما هم به مراد خودتان برسید!
قصه ما به سر رسید، کلاغه به خونه‌اش نرسید.

مهرماه ۱۳۲۰